

بخش دوم

دوروتی از وان بیرون آمد و زمانی که داشت خودش را با حوله‌ای که از پیش‌بندش چندان بزرگ نبود - در خانه‌ی کشیش حوله‌های مناسب وجود نداشت - خشک می‌کرد موهایش پریشان شد و به صورت دورشته‌ی پهن روی چنبرش ریخت. موهایش پرپشت، عالی و تا اندازه‌ی زیادی روشن بود و شاید به خاطر قشنگی موهایش بود که پدرش اجازه نمی‌داد آنها را کوتاه کند، چرا که تنها زیبایی او، به این مورد خلاصه می‌شد. به غیر از این، دختری بود با قد متوسط، نسبتاً لاغر، ولی قوی و خوش ترکیب، ولی صورتش لاغر و فاقد جاذبه بود. چشمانی روشن و بینی درازی داشت. اگر کسی به چهره‌اش دقیق می‌شد چین و چروک اطراف چشم‌ها و دهانش نمایان می‌گشت. وقتی چین و چروک صورتش رخ می‌نمود دختری پژمرده به نظر می‌رسید. هنوز صورتش شکل و شمایل پیردخترها را به خود نگرفته بود ولی چند

سالی طول نمی کشید که ظاهرش مثل آن‌ها می شد. با وجود این، اکثراً غریبه‌ها او را چند سال کوچکتر از سن واقعی‌اش (بیست و هشت سال) می دانستند، زیرا چشم‌هایش از شور و نشاط بچه‌گانه برخوردار بود. بازوهایش دارای لکه‌های قرمزرنگی بود که شبیه گزش حشرات بود. دوروتی دوباره لباس خواب بر تن کرد و به دندان‌هایش مسواک زد - البته استفاده نکردن از خمیردندان در آیین عشاء ربانی پسندیده‌تر بود. بالاخره انسان یا روزه می گرفت و یا نمی گرفت. ناگهان دچار تردید شد و درنگ کرد. مسواکش را کنار گذاشت. درد کشنده‌ای، یک درد جسمانی واقعی، در دل و روده‌هایش احساس می کرد. او با هیجان شدیدی که یادآور واقعه‌ی ناخوشایندی برای اولین بار در صبح بود، صورت حساب آقای کارگیل، قصاب محل را، که هفت ماه بود به وی مقروض بودند به خاطر آورده بود. صورت حساب وحشتناکی بود - شاید نوزده، یا

حتی بیست پوندی می‌شد و امکان پرداختش به هیچ وجه وجود نداشت. این یکی از مصیبت‌های زندگی او بود. در گوشه‌ای از ذهنش جا خوش کرده بود و هر لحظه امکان داشت به خود آگاهش راه یابد و وی را دچار عذابی آلیم نماید و همراه با آن، به یاد چند صورت حساب ریز و درشت دیگری افتاد که مبلغشان خارج از تصور او بود. با ناخرسندی دست به دعا برداشت؛ خدایا خواهش می‌کنم کاری کن که آقای کارگیل دوباره امروز صورت حسابش را نفرستد! ولی یک لحظه بعد به این نتیجه رسید که این دعا حسابگرانه و کفرآمیز است و به خاطر این کار طلب آمرزش نمود. روپوشش را پوشید و با این امید که بتواند موضوع صورت حساب را از ذهنش خارج سازد سریعاً به طرف آشپزخانه رفت.

اجاق طبق معمول خاموش شده بود. دوروتی با کثیف کردن دست‌هایش با گرد ذغال، با اضافه کردن مجدد نفت و کلنجار رفتن با آن تا جوشیدن

آب، بخاری را به حالت اول برگرداند. پدر انتظار داشت آب لازم برای اصلاح صورتش، ساعت شش و ربع آماده شود، درست هفت دقیقه بعد، دوروتی ظرف را به طبقه‌ی بالا برد و درِ اتاق پدرش را زد.

پدر با صدای خفه و نکره گفت: «بیا تو! بیا تو!»
پرده‌های اتاقش کاملاً کشیده شده بودند و اتاق از بوی تن مردانه‌ی وی انباشته شده بود. کشیش، شمع روی میز را روشن کرده و به پهلو دراز کشیده بود. داشت به ساعت طلایی‌اش که تازه از زیر بالش بیرون آورده بود می‌نگریست. موهایش همچون کُرک سفید پرپشت بود. با چشم سیاه براق از روی شانهاش با عصبانیت نگاهی به دوروتی انداخت.

- صبح بخیر پدر!

کشیش بصورت غیرواضح گفت: «دوروتی امیدوارم همین طور باشد که تو می‌گویی، تو یا باید این را از خواب بیدار کنی و یا خودت کمی

بیشتر از این وقت‌شناس باشی». تا زمانی که دندان‌های مصنوعی‌اش را داخل دهانش می‌گذاشت صدایش گرفته و بی‌رمق به نظر می‌رسید.

- پدر، خیلی متاسفم. اجاق آشپزخانه داشت خاموش می‌شد.

- بسیار خوب، آن را روی میز رختکن بگذار. ظرف را سر جای خود بگذار و پرده‌ها را بکش.

اکنون آفتاب سرزده بود ولی یک صبح ابری و مه‌آلود بود. دوروتی شتابان به اتاقش رفت و با سرعت زیاد لباس‌هایش را پوشید. هر هفته شش روز لازم بود اینگونه عمل کند. در اتاق فقط یک آینه‌ی کوچکِ چهارگوش وجود داشت و او حتی از این آینه استفاده نمی‌کرد. صلیب طلایی را از گردنش آویخت. فقط یک صلیب طلایی - نه مسیح مصلوب - موهایش را بافت و به صورت یک سمبلی درآورد و در عرض سه دقیقه

لباس‌هایش را پوشید: کت و دامن کشباف ایرلندی